دو تنگه، یک بحران

باب‌المندب چگونه به همراه هرمز ژئوپلیتیک انرژی جهان را تحت تأثیر قرار می‌دهد؟

گزارش

احسان شیخون

اگر تنگه هرمز را گلوگاه انرژی جهان بدانیم، باب‌المندب را باید گلوگاه تجارت میان آسیا و اروپا نامید و اکنون برای نخستین‌بار در میانه جنگ ایران و امریکا و تشدید درگیری‌ها در یمن، این دو نقطه حساس دریایی بیش از هر زمان دیگری به یکدیگر متصل شده‌اند. در حالی که تردد کشتی‌های تجاری از هرمز به‌شدت کاهش یافته، تحولات ساحل غربی یمن نیز نگرانی‌ها درباره امنیت باب‌المندب را افزایش داده است. داده‌های کشتیرانی در روزهای اخیر نشان می‌دهد، عبور شناورها از باب‌المندب نیز کاهش یافته و هم‌زمان انصارالله کنترل خود بر بخش‌هایی از ساحل دریای سرخ را گسترش داده‌اند. باب‌المندب تنها یک تنگه دیگر در نقشه خاورمیانه نیست. این آبراه باریک که دریای سرخ را به خلیج عدن و اقیانوس هند متصل می‌کند، دروازه جنوبی کانال سوئز است. حدود ۱۲ تا ۱۵ درصد تجارت دریایی جهان از کریدور دریای سرخ عبور می‌کند و اختلال در این مسیر به معنای تغییر مسیر بخش بزرگی از تجارت میان آسیا و اروپا خواهد بود.

دو گلوگاه و یک اقتصاد جهانی

برای مختل کردن این مسیر الزاماً به «بستن» رسمی تنگه نیازی نیست. کافی است بیمه کشتی‌ها گران شود، شرکت‌های کشتیرانی مسیر خود را تغییر دهند و مالکان کشتی‌ها عبور از دریای سرخ را پرریسک بدانند. اکنون، بسیاری از شرکت‌ها مسیر کشتی‌های خود را از دریای سرخ به سمت دماغه امید نیک تغییر داده‌اند. نتیجه، افزایش زمان و هزینه حمل‌ونقل و فشار بر زنجیره‌های تأمین جهانی است. حال نگرانی اصلی این است که هم‌زمانی بحران هرمز و باب‌المندب، اثر هر یک را چند برابر کند. اگر کشتی‌ای نتواند از هرمز عبور کند، مسیرهای جایگزین اهمیت پیدا می‌کنند. اما اگر باب‌المندب نیز ناامن باشد، یکی از مهم‌ترین مسیرهای جایگزین برای انتقال انرژی و کالا میان آسیا، خاورمیانه و اروپا نیز با مشکل مواجه می‌شود. در چنین شرایطی، مسئله فقط قیمت نفت نیست. هزینه بیمه، کرایه نفتکش‌ها، قیمت سوخت کشتی‌ها، زمان تحویل کالا و در نهایت قیمت مصرف‌کننده نیز تحت تأثیر قرار می‌گیرد. این همان جایی است که اهمیت ژئوپلیتیکی تحولات اخیر یمن روشن می‌شود. انصارالله اکنون یک بازیگر داخلی یمن نیستند. سال‌ها هماهنگی و تلاش به آنها امکان داده است توانایی خود را در حوزه موشکی و پهپادی توسعه دهند و دست بالا را در برابر تهدیدها از آن خود کنند. از این منظر، باب‌المندب می‌تواند به اهرمی برای افزایش هزینه‌های اقتصادی جنگ تبدیل شود. نه لزوماً از طریق اعلام رسمی بسته‌شدن تنگه، بلکه از طریق افزایش ریسک عبور. این تفاوت مهم است. در سیاست بین‌الملل، گاهی «توانایی مختل کردن» از «توانایی بستن» مؤثرتر است زیرا بدون عبور از آستانه‌ای که واکنش نظامی گسترده را اجتناب‌ناپذیر کند، می‌تواند رفتار شرکت‌ها و بازارها را تغییر دهد.

> **هم‌زمانی بحران هرمز و باب‌المندب، اثر هر یک را چند برابر می‌کند؛ به این معنی که اگر کشتی‌ای نتواند از هرمز عبور کند، مسیرهای جایگزین اهمیت پیدا می‌کند؛ اما اگر باب‌المندب نیز ناامن باشد، یکی از مهم‌ترین مسیرهای جایگزین برای انتقال انرژی و کالا میان آسیا، خاورمیانه و اروپا نیز با مشکل مواجه می‌شود**

جنگی که امنیت را ناامن کرد

در این نقطه، کارنامه سیاست عربستان سعودی و امارات متحده عربی در یمن نیز ناگزیر دوباره روی میز قرار می‌گیرد. ریاض و ابوظبی سال‌ها با این استدلال وارد جنگ یمن شدند؛ می‌خواهند مانع تثبیت قدرت انصارالله و گسترش نفوذ ایران در همسایگی خود شوند. اما بیش از یک دهه درگیری نه تنها مسئله انصارالله را حل نکرد، بلکه این گروه را به بازیگری نظامی تبدیل کرد که اکنون در یکی از مهم‌ترین کریدورهای تجاری جهان قدرت اخلال دارد. تناقض اصلی همین‌جاست، سیاستی که با هدف کاهش تهدید امنیتی آغاز شد، در نهایت به ایجاد یک محیط امنیتی پیچیده‌تر انجامیده است. عربستان امروز نه تنها با تهدید موشک و پهپاد علیه خاک و تأسیسات انرژی خود مواجه است، بلکه امنیت مسیرهای صادراتی‌اش در دریای سرخ نیز در معرض فشار قرار گرفته است. حملات اخیر به زیرساخت‌های انرژی و اختلال در مسیر صادرات از بنادر دریای سرخ نشان داده‌اند که حتی مسیرهایی که قرار بود جایگزین هرمز باشند نیز مصون نیستند که مهم‌ترین آنها خط انتقال لوله نفت شرق به غرب و ینبع بوده است. امارات نیز با معادله‌ای مشابه اما پیچیده‌تر روبه‌روست. ابوظبی در سال‌های گذشته در جنوب یمن نفوذ قابل توجهی ایجاد کرد و از نیروهای محلی مختلف حمایت کرد، اما سیاست چندلایه در یمن به حل مناقشه اصلی منجر نشد. در نتیجه، اکنون منطقه‌ای که قرار بود بخشی از معماری امنیتی مورد نظر کشورهای عربی خلیج فارس باشد، به یکی از نقاط آسیب‌پذیر تجارت جهانی تبدیل شده است. ایالات متحده نیز با یک تناقض جدی مواجه است. واشینگتن طی سال‌های گذشته تلاش کرده آزادی کشتیرانی در دریای سرخ را با ابزار نظامی حفظ کند. حملات امریکا و بریتانیا علیه مواضع حوثی‌ها نیز نتوانست این گروه را از ظرفیت حمله به دشمنان محروم کند. بررسی شورای روابط خارجی امریکا نشان می‌دهد، عملیات نظامی گسترده امریکا علیه حوثی‌ها در سال ۲۰۲۵ صدها هدف را مورد حمله قرار داد، آنها همچنان توان بازسازی ظرفیت‌های نظامی خود را حفظ کردند و کار را به جایی رساندند که امریکا به دنبال مذاکره با آنها رفته است.

مسئله این نیست که انصارالله از این وضعیت تنها بازیگران سودبرنده‌اند. بلکه ادامه رخدادها در باب‌المندب برای اقتصاد منطقه، مصر، عربستان، امارات، کشورهای اروپایی هزینه‌های سنگینی دارد. اما همین واقعیت، محدودیت راهبردی اتکا به زور را آشکار می‌کند. اگر حملات هوایی و فشار نظامی نتوانسته‌اند مسئله را حل کنند، افزایش سطح درگیری دیگر به معنای افزایش امنیت نیست. برای عربستان و امارات، شاید مهم‌ترین درس این باشد که باب‌المندب را نمی‌توان با منطق میدان جنگ مدیریت کرد. این آبراه بخشی از اقتصاد جهانی است و هرگونه بی‌ثباتی در آن، مستقیماً به هزینه‌های اقتصادی همین کشورها بازمی‌گردد. عربستان برای صادرات انرژی خود به مسیرهای امن نیاز دارد و امارات نیز به ثبات شبکه تجارت دریایی وابسته است. از سوی دیگر، مصر به شدت به درآمدهای کانال سوئز وابسته است و اروپا برای تجارت با آسیا به همین مسیر احتیاج دارد.

در چنین شرایطی، تهران نیز اگر بخواهد از ظرفیت ژئوپلیتیکی خود در منطقه بهره ببرد، با افزایش حمایت از انصارالله و برخورداری از اهرم فشار در باب‌المندب می‌تواند هزینه‌های اقتصادی فشار امریکا را افزایش دهد. البته اهمیت باب‌المندب بیشتر از آنکه در «بستن تنگه» باشد، در توانایی ایجاد یک تهدید معتبر برای باز بودن آن است. شاید به همین دلیل است که اکنون عربستان و امریکا در موقعیتی متفاوت از سال‌های آغاز جنگ یمن قرار گرفته‌اند. آن زمان تصور غالب این بود که با ترکیبی از برتری هوایی، فشار اقتصادی و حمایت از نیروهای محلی می‌توان توازن قدرت را تغییر داد. امروز همان معادله بسیار پیچیده‌تر شده است. انصارالله اکنون به نیرویی تبدیل شده‌اند که می‌تواند بر محاسبات کشتیرانی جهانی اثر بگذارد و ایران نیز بدون حضور مستقیم در آبراه، از موقعیت جغرافیایی و توان نظامی متحد خود برای افزایش هزینه‌های فشار بر تهران برخوردار است. از این منظر، پرسش «پس از هرمز، نوبت باب‌المندب است؟» بیش از آنکه درباره یک عملیات نظامی مشخص باشد، درباره تغییر ماهیت قدرت در خاورمیانه است. اگر هرمز نشان داد که انرژی جهان تا چه اندازه به یک گلوگاه جغرافیایی وابسته است، باب‌المندب نشان می‌دهد که تجارت جهانی نیز چنین آسیب‌پذیری‌ای دارد.

امروز عربستان و امارات برای بازماندن باب‌المندب منافعی مشترک با امریکا، اروپا و حتی بسیاری از قدرت‌های آسیایی دارند. اما تجربه یمن نشان داده است، نمی‌توان امنیت یک آبراه جهانی را با حمله نظامی و تهدید تأمین کرد. هرچه جنگ طولانی‌تر شده، بازیگران مسلح محلی قدرت بیشتری پیدا کرده‌اند و هزینه مداخله خارجی افزایش یافته است. اگر هرمز اهرم مستقیم ایران بر انرژی جهان است، باب‌المندب می‌تواند اهرمی غیرمستقیم اما بسیار قدرتمند بر تجارت جهانی باشد. اهرمی که بخش مهمی از آن از طریق انصارالله اعمال می‌شود. در چنین جهانی، جنگ یمن دیگر فقط جنگی بر سر قدرت در صنعا نیست. به مسئله‌ای درباره امنیت انرژی، زنجیره‌های تأمین و اقتصاد جهانی تبدیل شده است. و این شاید مهم‌ترین پیامد سال‌ها جنگ باشد. بازیگرانی که قرار بود با زور نظامی ایران را محدود کنند، اکنون با منطقه‌ای روبه‌رو هستند که در آن تهران، بدون نیاز به کنترل مستقیم باب‌المندب، از جغرافیای یمن برای افزایش هزینه‌های ژئوپلیتیکی رقبای خود استفاده می‌کند.

چشم‌انداز

داود طالبی

«اول امریکا» در خدمت جیب دوستان!

سیاست خارجی امریکا که زمانی به عنوان یکی از مهم‌ترین ابزارهای ساختن نظم جهانی پنداشته می‌شد، اکنون بیش از هر زمان دیگری شبیه میدان معامله‌ای شده که در آن قدرت سیاسی، ایدئولوژی و منافع اقتصادی درهم تنیده‌اند. «آن اپلبام»، در مقاله روی جلد شماره اکتبر مجله آتلانتیک با عنوان «امپراتوری منفعت‌طلبی»، دقیقاً بر همین تغییر دست می‌گذارد. بخشی از راست افراطی امریکا دیگر سیاست خارجی را برای دفاع از منافع ملی یا حفظ موقعیت امریکا در جهان نمی‌خواهد. بلکه آن را ابزاری برای پیشبرد یک پروژه ایدئولوژیک و تأمین منافع شبکه‌ای از افراد و گروه‌های نزدیک به قدرت می‌بینند. این تحول اگرچه در دوره ترامپ به شکلی آشکارتر دیده می‌شود، اما به یک رئیس‌جمهور یا یک تصمیم سیاسی محدود نیست. مسئله عمیق‌تر است. چه اتفاقی افتاده که مرز میان «منافع امریکا»، «منافع سیاسی حزب حاکم» و «منافع گروه‌های اقتصادی و ایدئولوژیک نزدیک به قدرت» تا این اندازه کم‌رنگ شده است؟ در گذشته، دستگاه دیپلماسی امریکا، دست‌کم در سطح رسمی، خود را نماینده یک دولت و مجموعه‌ای از منافع بلندمدت می‌دانست. اکنون وفاداری به پروژه سیاسی «امریکا اول» و نزدیکی به جهان‌بینی حاکم، در بسیاری از موارد آشکارا اهمیت بیشتری پیدا کرده است. وزارت خارجه نیز در دوره جدید تحت‌فشار قرار گرفته تا سیاست خارجی را با اولویت‌های دولت ترامپ هماهنگ‌تر کند.

غرب از اتحاد سیاسی به اردوگاه فرهنگی

یکی از مهم‌ترین نشانه‌های این تغییر را می‌توان در نحوه سخن گفتن دولت ترامپ درباره اروپا دید. «ونس» در سخنرانی خود در کنفرانس امنیتی مونیخ در سال ۲۰۲۵، به جای آنکه عمدتاً درباره تهدید روسیه، ناتو یا امنیت اروپا سخن بگوید، بخش مهمی از سخنانش را به مهاجرت، آزادی بیان و بحران فرهنگی در اروپا اختصاص داد. پیام روشن بود: مشکل اصلی غرب، از نگاه بخشی از جریان جدید محافظه‌کاران امریکایی، دشمن خارجی نیست، بلکه «دشمن درون» مانند مهاجرت، لیبرالیسم فرهنگی، نهادهای اروپایی و نیروهایی که از نظر آنان ارزش‌های سنتی غرب را تهدید می‌کنند است. این همان نقطه‌ای است که سیاست خارجی با جنگ فرهنگی داخلی امریکا تلاقی پیدا می‌کند. در تعریف سنتی، اتحاد امریکا با اروپا بر پایه مجموعه‌ای از منافع راهبردی، نهادهای مشترک و تعهدات امنیتی بنا شده بود. اما در قرائت جدید، «غرب» بیش از آنکه یک پروژه سیاسی و نهادی باشد، به یک هویت فرهنگی تبدیل می‌شود. هویتی که در آن مسیحیت، مخالفت با مهاجرت و مقاومت در برابر جریان‌های لیبرال، اهمیت بیشتری پیدا می‌کند. در نتیجه ممکن است یک دولت اروپایی به دلیل نزدیکی ایدئولوژیک به واشینگتن، شریک مطلوب‌تری تلقی شود، در حالی که دولت دیگری به دلیل اختلافات فرهنگی و سیاسی مورد حمله قرار گیرد. این دیگر دیپلماسی سنتی نیست. انتقال جنگ فرهنگی امریکا به آن سوی اقیانوس اطلس است. اما اگر ایدئولوژی یک ضلع این تحول باشد، پول ضلع دیگر آن است.

صنایع نفت و گاز از کاهش محدودیت‌های زیست‌محیطی و حمایت از سوخت‌های فسیلی سود می‌برند. صنعت رمزارز از مقررات‌زدایی استقبال می‌کند. شرکت‌های فناوری به دنبال محیطی مساعدتر برای توسعه هوش مصنوعی، داده و زیرساخت‌های دیجیتال هستند.

شرکت‌های معدنی نیز از سیاست‌های جدید برای دسترسی امریکا به مواد معدنی حیاتی و کاهش وابستگی به چین منتفع می‌شوند. هیچ‌کدام از این منافع اقتصادی به خودی خود غیرقانونی یا نامشروع نیستند. مسئله زمانی آغاز می‌شود که سیاست خارجی کشوری که خود را رهبر جهان آزاد معرفی می‌کند، به تدریج به مجموعه‌ای از معاملات تبدیل شود که در آنها هر تصمیم را می‌توان با این پرسش سنجید: چه کسی از آن سود می‌برد؟ این همان جایی است که مفهوم «منافع ملی» می‌تواند خطرناک شود. اگر حمایت از یک صنعت، فشار بر یک متحد، تغییر سیاست تجاری، مذاکره بر سر منابع طبیعی یا حتی تغییر موضع امریکا در قبال یک بحران بین‌المللی، همگی تحت عنوان «اول امریکا» توجیه شوند، چه چیزی میان منفعت عمومی و منفعت خصوصی تمایز ایجاد خواهد کرد؟ ترامپ از ابتدا سیاست خارجی خود را با زبان معامله تعریف کرده است. متحد باید هزینه بیشتری بپردازد، شریک تجاری باید امتیاز بدهد و کشور رقیب باید بهای رفتار خود را بپردازد. این نگاه می‌تواند در کوتاه‌مدت قدرت چانه‌زنی امریکا را افزایش دهد، اما یک مشکل بزرگ دارد زیرا ائتلاف‌ها را به قرارداد تبدیل می‌کند. ائتلاف زمانی پایدار است که طرفین بدانند تعهداتشان فقط تا زمانی معتبر نیست که معامله‌ای بهتر پیدا شود. اگر متحدان تصور کنند حمایت امریکا تابع سود فوری، رضایت رئیس‌جمهور یا ملاحظات سیاسی داخلی است، اعتماد به تعهدات واشینگتن کاهش می‌یابد و اعتماد، برخلاف تعرفه و تحریم، با فرمان بازسازی نمی‌شود.

این البته به معنای آن نیست که امریکا پیش از ترامپ سیاست خارجی بی‌منفعتی داشته است. تاریخ سیاست خارجی امریکا مملؤ از مداخلاتی است که منافع اقتصادی، انرژی، امنیتی و ژئوپلیتیک در آنها نقش داشته‌اند. تفاوت امروز شاید در این باشد که آن تناقض قدیمی کمتر پنهان می‌شود. چیزی که زمانی در پشت زبان «دموکراسی»، «نظم بین‌المللی» و «ارزش‌های مشترک» قرار داشت، اکنون آشکارتر با زبان قدرت، معامله و وفاداری سیاسی بیان می‌شود. مسئله فقط این نیست که سیاست خارجی امریکا دیگر دموکراسی را به اندازه گذشته ترویج نمی‌کند. مسئله این است که اگر سیاست خارجی به ابزار اجرای جنگ فرهنگی داخلی، پاداش دادن به وفاداران سیاسی و تأمین منافع اقتصادی گروه‌های ذی‌نفوذ تبدیل شود، خود مفهوم «منافع ملی» نیز تغییر می‌کند. امریکا ممکن است همچنان ارتشی بزرگ داشته باشد، دلار همچنان نقش محوری در اقتصاد جهانی ایفا کند و شرکت‌های امریکایی همچنان در بسیاری از فناوری‌های کلیدی پیشتاز باشند، اما قدرت فقط موشک، بازار و پول نیست. بخشی از قدرت امریکا همیشه در این تصور نهفته بود که واشینگتن، فارغ از اینکه چه کسی در کاخ سفید است، مجموعه‌ای از قواعد و تعهدات نسبتاً پایدار دارد. اکنون آن سرمایه فرسایش یافته است. پارادوکس ماجرا اینجاست که جنبشی که شعارش «اول امریکا» است، ممکن است در نهایت همان چیزی را تضعیف کند که امریکا را در نیمه دوم قرن بیستم قوی کرد. یعنی اعتماد دیگران به اینکه قدرت امریکا فقط برای امریکا نیست، بلکه بخشی از یک نظم قابل پیش‌بینی جهانی است. شاید «امپراتوری منفعت‌طلبی» از همین‌جا آغاز شود، نه زمانی که امریکا قدرتش را از دست می‌دهد، بلکه زمانی که قدرتش دیگر هدفی جز حفظ و گسترش منافع صاحبان آن نداشته باشد.

چشم‌انداز

داریوش دادگر

روسیه برنده ناخواسته سیاست خارجی ترامپ

در سیاست بین‌الملل، همیشه برنده کسی نیست که به هدف اعلام‌شده خود می‌رسد، گاهی برنده کسی است که از تغییر رفتار دیگران بیشترین سود را می‌برد. اگر این قاعده را درباره سیاست خارجی دولت دونالد ترامپ در قبال جنگ اوکراین به کار ببریم، یک پرسش پیش روی واشینگتن و اروپا قرار می‌گیرد که آیا روسیه، در حال تبدیل شدن به برنده ناخواسته سیاست خارجی ترامپ است؟ ترامپ از آغاز بازگشت به قدرت، پایان دادن به جنگ اوکراین را یکی از اهداف اصلی سیاست خارجی خود معرفی کرده است. او در ظاهر اعتقاد دارد جنگی پرهزینه را متوقف کند، منابع امریکا را آزاد کند، اروپایی‌ها را وادار کند سهم بیشتری از امنیت خود بپردازند و در نهایت رابطه‌ای قابل مدیریت با مسکو ایجاد کند. اما مشکل از جایی آغاز می‌شود که «پایان جنگ» با «صلح پایدار» یکی گرفته شود. پایان یک جنگ ممکن است با توافقی حاصل شود که درگیری را متوقف کند، اما صلح پایدار مستلزم آن است که موازنه قدرت پس از توافق، زمینه آغاز جنگ بعدی را از بین ببرد.

وضعیت فعلی دقیقاً همین تناقض را آشکار می‌کند. در سوم سپتامبر ۲۰۲۶ ولادیمیر پوتین از «امکان» دستیابی به توافق صلح سخن گفت و تأیید کرد که تماس‌ها و تلاش‌های دیپلماتیک ادامه دارد. اما تنها چند روز پیش از آن، او مدعی شده بود که روسیه در میدان نبرد در حال پیروزی است و حتی امکان مذاکره مستقیم با رهبری اوکراین را زیر سؤال برده بود. به بیان دیگر، مسکو هم‌زمان دو پیام می‌فرستد: آمادگی برای دیپلماسی و اصرار بر برتری نظامی. این دو پیام متناقض نیستند، زیرا مذاکره برای کرملین می‌تواند ادامه جنگ با ابزارهای دیگر باشد. از همین‌جا باید میان «پوتین خواهان صلح است» و «پوتین آماده پذیرش یک صلح متوازن است» تفاوت گذاشت. سیاستمدار روسی ممکن است از مذاکره استقبال کند، اما مذاکره را نه تنها برای پایان دادن به مناقشه، بلکه برای تثبیت دستاوردهای خود، خریدن زمان یا تغییر شرایط میدان به کار گیرد. این همان نقطه‌ای است که سیاست ترامپ می‌تواند ناخواسته به سود کرملین تمام شود. اگر واشینگتن بیش از اندازه بر رسیدن سریع به یک توافق تمرکز کند، مسکو انگیزه بیشتری پیدا می‌کند که مذاکره را به ابزار کسب امتیاز تبدیل کند.

بازگشت روسیه به مرکز بازی

مسئله فقط اوکراین نیست. یکی از مهم‌ترین پیامدهای سیاست ترامپ، تغییر جایگاه روسیه در محاسبات استراتژیک غرب است. در سال‌های پس از جنگ روسیه و اوکراین، سیاست غالب امریکا و اروپا این بود که روسیه باید با ترکیبی از فشار اقتصادی، حمایت نظامی از اوکراین و تقویت ناتو مهار شود. اما در دوره جدید ترامپ، گفت‌وگو با مسکو دوباره به یکی از محورهای اصلی دیپلماسی امریکا تبدیل شده است. این تغییر لزوماً اشتباه نیست زیرا دیپلماسی بدون گفت‌وگو با دشمن معنا ندارد و هیچ جنگ بزرگی نیز بدون تماس‌های مستقیم یا غیرمستقیم میان طرف‌های اصلی به پایان نمی‌رسد. مسئله، اما، «اصل گفت‌وگو» نیست، مسئله این است که چه کسی با چه اهرم‌هایی وارد گفت‌وگو می‌شود. روسیه هنوز از ابزارهای مهم قدرت برخوردار است: توان نظامی، زرادخانه هسته‌ای، منابع انرژی، ظرفیت تحمل فشار اقتصادی، روابط رو به گسترش با چین و شبکه‌ای از روابط در خاورمیانه، آفریقا و آسیا. در مقابل، هر نشانه‌ای از کاهش تعهد امریکا به اروپا می‌تواند ارزش استراتژیک ناتو را در نگاه متحدان واشینگتن زیر سؤال ببرد. ترامپ البته استدلال متفاوتی دارد: اروپا باید مسئولیت بیشتری برای امنیت خود بپذیرد. این استدلال از منظر تقسیم بار مالی و نظامی قابل فهم است. اما اگر فشار بر اروپا با تضعیف اعتماد متقابل همراه شود، نتیجه دیگر اروپای قدرتمندتر نیست، ممکن است اروپای نگران‌تر، پراکنده‌تر و آسیب‌پذیرتر باشد. روسیه از همین شکاف‌ها سود می‌برد.

> **در شرایطی که امریکا هم‌زمان با بحران اوکراین درگیر جنگ و تنش نظامی با ایران است، منابع موشکی و پدافندی واشینگتن تحت‌فشار قرار گرفته‌اند و در این میان، روسیه مجبور نیست امریکا را شکست دهد بلکه کافی است منتظر بماند تا رقیب خودش بخشی از منابعش را میان بحران‌های متعدد تقسیم کند**

نشانه مهم این وضعیت را می‌توان در تصمیم اخیر ترامپ برای مطالبه پرداخت هزینه‌های گذشته کمک‌های نظامی امریکا به اوکراین از کشورهای اروپایی دید. ترامپ در سوم سپتامبر ۲۰۲۶ گفت اروپا باید هزینه تسلیحات و مهماتی را که امریکا پیش‌تر در اختیار اوکراین قرار داده، بازپرداخت کند. هم‌زمان، او از توقف موقت فروش تسلیحات به برخی متحدان به دلیل کاهش ذخایر مهمات امریکا خبر داد. مسئله‌ای که نشان می‌دهد جنگ‌های هم‌زمان برای واشینگتن فقط یک مسئله ژئوپلیتیکی نیستند، بلکه به ظرفیت صنعتی و نظامی امریکا نیز فشار وارد کرده‌اند. این تحول برای روسیه اهمیت زیادی دارد. کرملین سال‌ها تلاش کرده است نشان دهد حمایت غرب از اوکراین پایدار نیست و در نهایت خستگی اقتصادی و سیاسی، امریکا و اروپا را وادار خواهد کرد در محاسبات خود تجدیدنظر کنند. هر شکاف میان واشینگتن و اروپا، هر بحث درباره هزینه‌های جنگ و هر نشانه‌ای از محدودیت ذخایر تسلیحاتی امریکا، حتی اگر در واشینگتن با اهداف دیگری دنبال شود، می‌تواند به تقویت این روایت کمک کند. از سوی دیگر، جنگ ایران نیز به معادله اضافه شده است. در شرایطی که امریکا هم‌زمان با بحران اوکراین درگیر جنگ و تنش نظامی با ایران است، منابع موشکی و پدافندی واشینگتن تحت فشار قرار گرفته‌اند. در این میان، روسیه مجبور نیست امریکا را شکست دهد. کافی است منتظر بماند تا رقیب خودش بخشی از منابعش را میان بحران‌های متعدد تقسیم کند. حتی در موضوع اوکراین نیز وضعیت میدان به نفع این برداشت است. روسیه در هفته‌های اخیر همچنان حملات هوایی سنگین انجام داده و در اول سپتامبر پوتین مدعی پیشروی نیروهای روسی و تصرف بخش‌هایی از خاک اوکراین شد.

اما شاید مهم‌ترین عرصه‌ای که نشان می‌دهد روسیه چگونه می‌تواند سود ببرد، اروپاست. در روزهای اخیر، آلمان روسیه را مسئول حمله پهپادی نافرجام به فرودگاه لایپزیگ/هاله دانست. حمله‌ای که گفته می‌شود هواپیمای باری اوکراینی حامل تسلیحات را هدف قرار داده بود. برلین این حادثه را بخشی از یک کارزار گسترده‌تر جنگ ترکیبی روسیه شامل خرابکاری، عملیات اطلاعاتی و بی‌ثبات‌سازی توصیف کرده است. اتحادیه اروپا و ناتو نیز از آلمان حمایت کرده‌اند. اهمیت این حوادث در این است که روسیه برای فشار بر اروپا به جنگ مستقیم با ناتو نیاز ندارد. اگر مسکو بتواند با اقداماتی از اختلافات سیاسی داخل کشورهای اروپایی بهره ببرد، می‌تواند هزینه حمایت از اوکراین را افزایش دهد، بدون آنکه وارد جنگ تمام‌عیار با ناتو شود. این همان منطقه خاکستری‌ای است که سیاست امنیتی غرب هنوز برای آن پاسخ کاملاً روشنی ندارد. اروپا می‌داند که حملات ترکیبی روسیه افزایش یافته، اما واکنش بیش از حد نیز می‌تواند خطر تشدید مستقیم بحران را به همراه داشته باشد. در نتیجه، روسیه در فضایی حرکت می‌کند که میان جنگ و صلح قرار دارد. فضایی که برای قدرتی مانند کرملین بسیار مناسب است. مسئله اصلی، اوکراین نیست؛ معماری قدرت پس از جنگ است.

بنابراین، پرسش اصلی این نیست که آیا ترامپ می‌تواند پوتین را به میز مذاکره بیاورد یا نه. حتی این پرسش هم نیست که آیا امریکا می‌تواند جنگ اوکراین را متوقف کند. پرسش تعیین‌کننده این است که پس از توافق چه نظمی در اروپا شکل خواهد گرفت؟ اگر توافق صلح به معنای تثبیت مناطقی باشد که روسیه با زور تصرف کرده، کاهش فشارهای غرب بدون دریافت تضمین‌های معتبر امنیتی و محدود شدن نقش امریکا در اروپا، روسیه ممکن است به این نتیجه برسد که جنگ، دست‌کم بخشی از اهداف استراتژیک آن را محقق کرده است. ترامپ ممکن است قصد تقویت روسیه را نداشته باشد، اما سیاستی که امریکا را از تعهدات سنتی اروپایی خود عقب می‌نشاند، فشار بر مسکو را کاهش می‌دهد و هم‌زمان بر اوکراین برای پذیرش توافق فشار وارد می‌کند، می‌تواند نتیجه‌ای تولید کند که با هدف اعلام‌شده واشینگتن متفاوت است. این همان معنای «برنده ناخواسته» است. واشینگتن ممکن است پایان جنگ را پیروزی بداند، در حالی که مسکو تغییر معماری امنیتی اروپا را پیروزی می‌داند.